

پیشداوری نکن ...
و با تحکم نگاهم کرد . همیشه همینطور بود . حرف آخر را او می زد . بعد دستش را با سیگار صلیب می کرد
و می گفت " حرف اول و آخر " . می دانستم وقتی عصبانی یا غمگین می شوم ، لبهایم بر می گردد . او هم
خنده اش می گرفت . می گفت " مثل بچه ها می شی " . بعد بغلم می کرد و سینه هایم را محکم می فشرد ،
انقدر که از درد فریاد می زدم و او لبهایم را تند تند می بوسید .
اما آن روز سنگ ایستاده بود . سیگار را زیر کفشهایش له کرده بود و مرا محکم کشیده بود تو ی بغلش و
گفته بود :

دوست دارم وقتی پیش من می آیی کفش پاشنه تخت بپوشی . می خوام هم قد من بشی .
بعد از روی صندلی ماشین یک پاکت سبز به من داده بود .
بگیر ! این برای توست .
انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است .
اما تو قول دادی ...

دیگه یک حرف را دوبار تکرار نکن . تو انگار تا به حال با هیچ مردی نبودی ؛ یا آن مردها بلد نبودند با
تو چگونه رفتار کنند .
تو خیلی به من زور می گی . تا به حال کسی با من اینطوری رفتار نکرده ..
بسته ات را باز کن .
بعد پاکت را از دست من گرفت و یک شیشه شراب انار از آن بیرون کشید و یک جلد مثنوی .
من به هیچ کس مثنوی نمی دم . این شراب هم برای انار های تو .
دستش را با مهر روی گونه و لبهایم کشیده و چشم هایم را بوسیده بود .
آفتاب که از سر نخل ها پرید ؛ گفتم برویم به تماشای دریا .
مرا از بلندی های " دل سیرو " برده بود به یک ساحل دنج دریا خاکستری آبی بود . او هم آرام و شاد . زیر
لب شعر ترکی می خواند . حزین و عاشق و رها .
دویدم سمت آب . مرد " دو سیلابی " شال قهوه ایی مرا دور شانه اش پیچید . من رو به دریا جیغ زدم . جیغ
زدم . مرد محکم مرا چرخاند . لبهایم را با بوسه بست . نمی توانستم از شدت شادی و دلالتگی نفس بکشم .
مثل دیوانه ها می خندیدم . با من می چرخید . می خندید و شراب می نوشید به سلامتی چشم های مستم .
من خیلی شراب خوردم . با خیلی از دوستانم هم خورده ام . اما تا به حال ، به سلامتی کسی نخورده ام
. دوستت دارم یلدای من ! نرگس من ! زن من !
چشمهایم مثل پیمانته عسل پر شد . انگار آب روی کندوی عسل را پوشاند . بی محابا انگشتم را در نگاهش
فرو کردم . از فرط درد ناله ای کرد . اما انگشت من خیس در کندو ماند . چسبناک و شیرین . بعد شلپ افتاده
بودم در آن . اشک هایش تپهیرم می کرد . شیدایم می کرد . پسر مرا انگار آب می برد . بادهای گرم مرداد می
وزیدند و عکس پسر افتاده بود در نگاه او . در کندوی عسلینش . پدرم را هم انگار آب برده بود . اسد را
. سهراب را . امیر را . همه یادهایم افتاده بودند در عکس چشمانش . او هم دم به دم آب می شد . اشک می
شد . می شست . می برد . نامش در میان لفظ هایم گم شده بود .
یکباره داد زدم :

اسمت چی بود ؟ ها .. ها ... لعنتی ؟ اسمت رو فراموش کردم .
با حیرت نگاهم کرده بود . پوزخند تلخی زده بود .
اسم مرا یادت رفته دیوانه ؟ ای زن ... ای زن ...
دستانش را چرخانده بود در سینه و ران هایم .
چقدر گرمی تو . چقدر رویایی تو . چقدر شیرینی تو . زمان با تو چه زود می گذرد .
باز تلخ و اندوهگین نگاهم کرده بود .
اسم من برای همه یک سیلاب است و برای تو دو سیلاب !
بعد شراب را انداخته بود آن طرف و شاد و غزلخوان آواز خوانده بود . آواز ترکی . لژگی هم رقصیده بود
. همانجا کنار آب . کنار شمس و مولانا و روبروی عکس ها و خنده های من .
هی .. ی .. ی ..
اصوات در باد گم می شدند . من نامش را از یاد می بردم و او به شیوه ایی می رقصید که در خاطرمان ماندگار
می شد .
هی ! .. پس برویم استانبول . من باران های استانبول را دوست دارم . زیر آن سنگفرش های قرمز با آن
شیروانی های کج . آن خیابان های باریک و بلند . آن قهوه خانه های خیابان کیزیلی . باران های استانبول
، آدم را عاشق می کند .

ایستاده بود از رقص و آواز. خیره نگاه کرده بود به افق. به آفتاب. به غروب. انگار آن دور ها دنبال من می گشت. شال را گره زده بود دور گردنم. و بعد یکدفعه مرا مثل پر از روی زمین برداشته و انداخته بود روی شانه هایش و دویده بود سمت دریا. هر چه تاب می خوردم فایده ای نداشت. آنقدر قوی و پر زور مرا روی دست می چرخاند که گویی با باد وعده دیدار دارد.

موج و نسیم به صورتم می زدند و آسمان را وارونه می دیدم. همه چیز یک کره آبی ملایم شده بود. پس بریم استانبول ... باشه؟ ...
مرا انداخته بود روی شنهای خیس و محکم بغلم کرده بود. با باد در من می پیچید و با موج خیسم می کرد از بوسه.

ای فرصت کوتاه! ای سربالایی مه گرفته! می خواهم تسخیرت کنم رویای خیس ...
هر چه جیغ می زدم در خنده او گم می شد. هر چه بیشتر می گریختم؛ بیشتر در دستانتش له می شدم. لباسش مرطوب و چسبیده بود. صورتش چکه چکه در من می چکید. گرم و مرطوب. بوی تندش در فضا پیچیده بود. بوی بز وحشی در نوک کوهسار. بوی غریب یک زیارتگاه. بوی تند یک حضور.
این لباسهایت را دیگر نشور. بگذار این بو در تو بماند.
بعد پیراهنم را پاره کرده بود. خنده اش در وحشت من از دیدن دوباره شیطان گم شده بود. شیطان صورتش را چسباند به نوک پستان هایم و آن را گزید. دیگر نه روز و نه ساعت و نه دقیقه از دیدار مرد دو سیلابی گذشته بود که او دم دم های صبح مرا از شن و عرق و خواب تکانده و کفش هایم را پایم کرده بود. و در نور مشکوک صبحگاهی ساحل "مالیبو" راه برده بود.

تلفنم زنگ زد. زمان چون رویایی فرو ریخت.

کجایی؟ نرسیدی هنوز؟
با حیرت به اطراف نگاه کردم. کجا بودم؟ ساعت چند بود؟ به تسبیح شاه مقصود خیره شدم که در باد تکان می خورد. ساعت ماشین ۸:۴ دقیقه دوشنبه ۴ جولای را نشان می داد.

چهارراه پنسیلوانیا را هم رد کردم.
هی... چه خبره؟ چرا اینقدر با سرعت می رونی؟ من در ترافیک موندم. من هم الان می رسم. نزدیکی های "پالاس وردیس" پارک کن.

راهنما را زدم و کشیدم به سمت راست جاده. اما از تعجب خشکم زد. دوباره رسیده بودم به دره کلاغ ها. یک فوج کلاغ؛ روی کاج های سوزنی کهنه نشسته بودند و به محض دیدن من شروع به قار قار کردند. شیشه ها را بالا کشیدم. کلاغ ها پریدند. آسمان سیاه شد. ترسی از دلم گذشت. خانه قرمز مثل یک کارت پستال قدیمی در پشت این تصویر بود. انگار همه چیز در خواب اتفاق می افتاد. گریه سیاه با چشمهای سبز از پشت چنار بیرون پرید. چمباتمه زد و خیره شد به من.

یاد خانه سبز خیابان ایلکر افتادم با آن پارکت های چوبی. آن صبح برفی ماه ژانویه. کلاغ ها آنقدر دور اتاق چرخیده و قار قار کرده بودند که بیدار شدم، پرده را کنار زدم و دیدم گریه ای سیاه چمباتمه زده روی هره پنجره. از ترس جیغ زدم. تکان نخورد. زل زل نگاهم کرد. صدایم در گلو می پیچید و نمی توانستم مرد را بیدار کنم. بعد سایه ای سیاه از سربالایی مه گرفته خیابان ایلکر نزدیک شده و آمده بود کنار پنجره. گریه را بوسیده بود و مثل ساحره ها نگاهم کرده بود. من از ترس میخکوب بودم. شیطان بود با یک ساعت شنی. شیشه را برگردانده بود سمت تنهایی من. بعد با انگشت به عکسی روی دیوار اشاره کرده بود. عکس سیاه و سفید بود و مرا در لباس عروسی نشان می داد. محو و مات مثل خواب یک پری در آغوش مردی سیاه پوش با چشمهای عسلی. قلبم به شماره افتاده بود. وقتی برگشته بودم، شیطان رفته بود و گریه دمش را می لیسید. همان روز غروب، برف سنگین شده بود و مرد در عکس مرده بود و شیطان به جایش چند تار موی سفید به من داده بود.

باز گریه دمش را تکان داد. از درد خمیازه کشیدم. برگشتم به آن سوی خیابان. چشمهایم انگار دو دو می زدند. مرد دو سیلابی آن گوشه پارک کرده و به تماشا ایستاده بود. باز سیاه پوشیده بود. سراسر سیاه. وقتی حیرتم را دید؛ خندید. از ماشین پیاده شدم. رفتم به سمت او. می خواستم لمسش کنم. می خواستم بدانم این همه نشانه در خواب نیست. اما او به طرز غریبی خودش بود. واقعی و طنز. بوییدمش. بوسیدمش. باز خیره بود.

پس چرا نگفتی اینجایی؟ می خواستی غافلگیرم کنی؟
سکوت.

چرا هر وقت می آیی خانه ما، باید بیایم دنبالت تو خیابان؟ ها پادشاه حسن؟ نمی خواهی از بارگاه با شکوهت کمی پایین بیایی؟
سکوت.

خیس عرق بود. چشمانش برق می زد. قوی و سحر انگیز. بعد دستانش را جلو آورد.
_ نگاه کن کوزه! رگ دستاتم بیرون زده. موهایم پر پشت شده. ناحن هایم تند تند بلند می شوند. ابروهایم
رانگاه کن! ابروهایم پر پشت تر شده.

بوی غریبی می داد. بوی مرد باران خورده. بوی پاییز "چاله‌ما".
_ کوزه تو بوی شب می دهی. بوی هندوانه. بوی خاک. چقدر شیرینی تو.
بعد محکم مرا به سمت در ماشین چرخاند و بی آنکه پیاده شود؛ از شیشه خم شد و مرا بوسید.
_ چقدر خوشگل شدی امروز. چقدر جین آبی به تو می آید و این رنگ قهوه ای براق تاپت. به این چه می
گویید شما؟

_ ساتن.
_ ها... می دونی کوزه رنگ به تو می آید. آب و رنگ. حالا دستهایت را یکبار در موهایت بکش!
_ مگه من عروسکم؟

_ خوشم می آید لجاجت من! با من بجنگ! تو عاشق چلنجی. فارسیش چی می شه؟
_ مبارزه کردن! به مبارزه طلبیدن!
_ تو در عشقبازی هم همین جور هستی. ما همیشه سه نفریم. من و تو با کوزه!
صدای خنده اش کلاغ ها را پر می دهد. گریه سلانه سلانه پشت درخت ها پنهان می شود. مرد عمیق نگاه
می کند. انگار برای سناریو فردا تصویر بر می دارد.
_ باز دوستانت آمدند. به تو که گفتم؛ باید نشانه ها را جدی بگیری. اینها با تو حرفی دارن.

با انگشت خانه قرمز را نشان دادم.
_ مثل این خونه. من اونجا رو می خوام.
_ دعا کن بلیطم در لاتاری ببرد؛ لنگه این خانه را برایت می خرم.
_ وعده دور به من نده. دلم می گیرد. بگو امروز کجا بریم؟
_ سوار شو!

ماشین را پارک می کنم. دست می کشم بر روی تسیبج "شاه مقصود" و در آینه خیره می شوم. مرد دو
سیلابی نزدیک می شود؛ سیاه سیاه. پشت سرش شیطان با ساعت شنی قدم می زند. مثل سایه ای در باد. آه
می کشم. مرد می گوید بر شیشه.
_ شیشه را بده پایین!

شیشه را پایین می کشم. با نوک انگشتش خطی در میان سینه ام می کشد.
_ چقدر دلم برای پستان هایت تنگ شده. چقدر شیرین و زیبايند. اندازه دستان من.
_ دستت رو بکش.

با عصبانیت دستش را پس می زنم. جیغ می زنم. می دانم باز لبهایم همان حالت برگشته را گرفته که او را
می خنداند.
_ خجالت می کشی؟ خوبه. دوست دارم از من خجالت بکشی. دلم می خواد همیشه با من اینجوری باشی. تا
آخر عمرت.

باز فهقه می زند. به سربلایی "دل سی پرو" نگاه می کند. به مه دوردست که با اقیانوس آرام یکی شده
است. سیگارش را روشن می کند. آه می کشد. چشمانش دوباره پر آب می شود.
_ تو اینجا را خیلی دوست داری!

آره. یک حس غریبی دارم. فکر می کنم سالهاست که اینجا را می شناسم. با تو اینجا آشنا شدم. همه این
نه روز اینجا به دیدن تو آمدم. سه خیابان است در دنیا که دلم آنها را از روز گرفته است.
_ کجا؟

یکی در تهران خیابان ویلا. یکی در "سانست بلوار" یکی هم همین جا در "کرینشاو". نه یکی هم در
"ایلکر".
_ سیگاری برابم روشن می کند.

کوزه! دلم هوای چایی خانه تو را کرده است. اصلا من عاشق مراسم چایی تو هستم. وقتی با آن همه دقت
و تمیزی خانه را برق می اندازی. شمع روشن می کنی. گلهها را جابجا در اتاق خشک می کنی. پیراهن سفید
کوتاهت را می پوشی و با خنده؛ آب در کتری می ریزی و من از خودم عصبانی می شوم که مثل بچه ها
دنبال تو راه می افتم. تو حرف می زنی. من نگاهت می کنم. با دستاتم تنت را اندازه می زنم. 90.60.90
بعد دوباره فهقه می زند. در ماشین را باز می کند و مرا تند از آن بیرون می کشد.
_ چقدر امروز قهوه ای شدی. موهایت را چرا کوتاه کردی؟

_ مدل جدید . دوست داری ؟
 _ آره بهت می آد . شبیه یه بره معصوم .
 بعد دستش را دور کمرم حلقه می کند و انگار صحنه تئاتری را نشان دهد ، با حرارت می گوید :
 _ و اینطوری آب را در قوری می گردانی . هل دانه می کنی . گاهی هم زعفران . گاهی هم هیچ چیز ؛ جز عطر
 چای .. شعله را کم می کنی تا دم بکشد . سینی سفالی خاکستری رنگ را می گذاری . دو فنجان شیشه ای
 قهوه ای هم . هالالا من عاشق آن قندان های سفالی و چوبی ام .
 _ وای طوری حرف می زنی انگار داری فیلم می بینی .
 _ آره بستنی من !
 _ چقدر تو به عطر و رنگ و بو اهمیت می دهی . اصلا تو هر چیزی را که دوست داری به غذا تشبیه می
 کنی .
 _ آره عسل من .
 باز مرا محکم فشار می دهد . از درد ناله می کنم . او باز می خندد .
 دیگر به آخر سرازیری رسیدیم . ورودی هزار پله ها را پیدا نمی کنیم . پله ها در مه گم شده اند . در دره کلاغ
 ها ، در تلاقی دریا و آسمان . مرد مرا از نیمه بر می گرداند .
 _ بریم غذایی بخوریم . چی دوست داری دل من ؟
 _ استیک با شراب .
 _ پس بریم یک رستوران فرانسوی کنار دریا . از همان فضا ها که دوست داری . چوبی و کم نور و رمانتیک .
 شاد است و من بغض می کنم .
 _ تا حالا هیچ مردی با من اینجوری نبوده .
 _ اونها یا مرد نبودند یا مراعات تو را می کردند ، من همینم . تو خودت انتخاب کردی که مرخصی ات را با
 من بگذرانی .
 مرا محکم به طرف خودش می کشد و می بوسد .
 _ تو دلت نمی گیره ؟ تو دلت برام تنگ نمی شه ؟
 _ چرا کوزه ! اما وقتی به اندازه من زندگی کنی . هی بیایی و بروی ؛ هی از دست بدهی ؛ می فهمی همه
 زندگی به آهه . یه آبه . باید فقط زیارت کرد . باید فقط نگاه کرد . می فهمی چی می گم ؟ می فهمی کوچولوی
 من ؟
 لبهایم آویزان مانده بود . بغض در گلویم می دوید . آفتاب دیگر از سرانگشتان خدا هم پرید .
 _ تو از کجا می دونی که من از دست ندام ؟
 نگاهش باز طنز شد . لحنش مضحک .
 _ از دست دادی ؟ چی رو ؟
 _ شانه اش را آورد نزدیک .
 _ بیا سرتو بزار روی شونم و گریه کن . بیا معصوم من !
 دستش را محکم پس زدم .
 _ چرا ؟ خجالت می کشی جلوی من گریه کنی ؟
 ساکت می شوم . فرمان را به سمت دریا می چرخاند . راه می افتیم . طول مسیر ، سرم روی شانه اش است
 نورهای مرموز شهر ساحلی ، تمنای یک رسیدن است . یک حس خوب ماندگار . طعم شراب است و خریزه
 طعم پنیر بز و خنده شیرین مرد که در نگاه عسلینش برق می زند و هی به من می گوید :
 _ امروز آگه پیام چه غذایی برام درست می کنی ؟
 _ من که گفتم از آشپزی بدم می آد .
 _ بدت می آد ؟ تو کی اومدی ایران ؟
 می خندد . می خندم ...

 دیگر شب شده است . می رسیم به رستوران . بسته است و تاریک . از خستگی و نا امیدی می نشینم روی
 زمین . کفشهایم را پرت می کنم روی چمنها و پا برهنه می دوم .
 _ آخ خ !
 _ چی شد ؟
 _ زنبور نیشم زد . بی .. ا ی ..
 _ هیس .. هیس .. یادت می ره .. فردا یادت می ره ...
 پایم را می گیرد در بغلش . می بوسد .
 _ کولی من ! چقدر تو رهایی .

دوباره چشمهایش کندو می شود . انگشت می زرم بر آن . پر آب شده . می زند زیر آواز .
 " کوچه لره سو سپ میشم
 یار گلنده توز اولماسین
 انله گتسین ؛ انله گلسین
 آرامیزدا سوز اولماسین "

دیگر هوا خیلی تاریک است . خم می شوم . اشک هایش را می بوسم . شیطان ایستاده به تماشا . با وقار و موزون .

__ خیلی خسته ام . دلم نمی خواهد رانندگی کنم . هم تشنه ام . هم گرسنه .
 __ پا شو بریم یه جای دیگه رو پیدا می کنیم .
 __ نه . دلم می خواد تو بغل تو باشم . دلم خیلی گرفته .
 __ مهربان مرا در آغوش می کشد .
 __ هفت هزار سال دیر آمدی کوزه ! خیلی دیر .
 __ سرش را نزدیک موهایم می آورد . عمیق و مدام مرا بو می کشد .
 __ چقدر تو اصیلی . اصیل و قدیمی . آه ه ه وطن من !
 __ جای نیش زنبور بی تابم می کند . بغض بی تابم می کند . مثل دیوانه ها داد می زرم . مرد را پس می زرم . می دوم . می دوم ...

__ هی ... صبر کن ببینم . این مردهای اهل باد با تو چه کردند که اینقدر سوار بادی ؟
 شیطان ساعت را بر می گرداند . دقیقه ها قطره قطره از پیشانی مرد می چکند . قلبم تند تند می زند . از پشت مرا می گیرد . محکم می برد سمت ماشین . در را باز می کند . صندلی عقب را می خواباند . کاغذ و کتاب ها را جمع می کند . همه را یک گوشه می گذارد . مرا بغل می کند و می خواباند آنجا .
 __ بخواب !
 __ تو ماشین ؟
 __ آره . همین جا .
 __ اما من تا به حال در ماشین نخوابیدم .
 __ حالا بخواب . یه این می گن کمپینگ .
 خودش هم از سمت در راننده داخل شد . دستش را زیر سرم حلقه کرد . نفس هایش را آرام در صورتم ریخت و خوابید . ماه کامل شده بود . عکس زردش افتاده بود در بغلم . نگاه مرد روشن شده بود . بوی مه و شب جانم را پر کرده بود . نام مرد در میان لفظ هایم گم شده بود .

...
 اولین تیغه آفتاب ؛ نگاهم را خراش داد . به سمت باد لغزیدم . تنم کوفته بود . درد داشتم . همه تنم باد کرده بود . دستانم به اندازه یک پیاله گرد مشت شده بود . بوی پستانندوشیده می داد . بوی بز . بوی مرد . دست کشیدم در تاریکی . در هاله .
 خالی بود . با وحشت پریدم . صدا زدم :
 __ جاشو ... ج .. ا .. ش .
 من او را به نام می خواندم . اسمش را به خاطر آوردم . با شادی و ترس باز فریاد زدم :
 __ جاشو ...

هیچ کسی در ماشین نبود . نه در پیاده رو . نه در خیابان " دل سی یرو " . سکوت صبحگاهی همه جا را پر کرده بود . شبنم ؛ شیشه ها را کدر کرده بود . آفتاب مه را برده بود . مرد را برده بود .
 به جای صندل های بند طلایی من ؛ یک جفت کفش مردانه سیاه آنجا بود و یک پیاله عسل که در آن زنبوری مرده بود .

شیدا محمدی

تابستان ۲۰۰۶

